



۲۰۲۰/۱۲/۳۰



حنیف رهیاب رحیمی

واقعه قندآغا!

به مجردیکه صفحه فیسبوکم را باز کردم چشمم به تصویر رنگه و کلان قندآغا دوست دوران مکتب، همکار ماموریت و به گفته شعرگوی ها رفیق حمام و گرمابه ام خورد که در بالایش نوشته بود: «این قافله عمر عجب می گذرد».....

دیگر چشمم کار نکرد، قلبم نزدیک بود ایستاده شود و بنای گزپ و گروپ را گذاشت، اشکهایم جاری شد، خلاصه زمین از زیر پایم و آسمان از بالای سرم رفت. بخاطری که در زندگی همین یک رفیق زور را داشتم که از کودکی باهم یکجا بزرگ شده بودیم و این ناجوان اینک مرا تنها گذاشت. قطی دستمال کاغذی را پیشرویم گذاشتم، دستمالک ها یکی پی دیگری از اشکهای من تر و در پیشرویم کوت شده می رفتند.

یا پاک پروردگار چه حالت؟ همگی یکی پی دیگری روان هستند، خوب یادم است که داراسنگ پهلوان فلمهای هندی که من و قند آغا تماشای یک فلمش را هم ناغه نمی کردیم، با آنقدر زور و قوتش که فیل را در یک لگد چپه می کرد خاک و خاکستر شد،

تره کی بیچاره رهبر زحمت کش های افغانستان که تازه خودش از زحمات روزگار فارغ شده و هنوز از دندانهای ساختگی اش یکماه تیر نشده بود که نفس اش را با چه سختی و به چه قسم از قفسچه سینه اش بیرون کشیدند،

حضرت صاحب یادم آمد که مسکینک چطور نیم قرن با چال و نیرنگ هایش مردم را فریب داده بود، چندین سال عزرائیل را هم بازی داد و از دستش غار ده غار گریخت و خوده پت کرد تا اینکه گیرش کرد و....

هر کدام در هر موقفی که بودند مزه تلخ این مرگ لعنتی را چشیدند و به گونه ای رفتند. درد آورتر اینکه باز یک احوال شان هم برای ما نرسید که کجا رفتند، چطور شدند و یا اقل از سوال و جواب فرعون قبرستانها نکیر و منکر چیزی نگفتند که آیا هنوز هم آنقدر هیبتناک هستند یا ملاها برای ترساندن ما از پیش شان چنگیزخان ساخته.

غم دوست خدایم امرز هر لحظه بیشتر و بیشتر بر دلم سنگینی می کرد، اشکریزان از جایم برخاستم که برای قندی گل خانمش دل آسایی زنگ بزخم و احوال بدهم که خود را بزودی به خدمت می رسانم. هرچه زنگ زدم موبایلش خاموش بود. باید هم می بود آدم مُرده دار چه قسم جواب می داد خدا می داند کدام دانه تار موی در سرش باقی گذاشته بود یانه؟

خانمم هم با دیدن حالت من دستپاچه شد، هردوی ما به عجله خود را در موتر انداختیم و به قصد خانه قند آغا منزل را ترک کردیم نمی دانم با چه سرعت رانندگی کردم اما پس از نیم ساعت وقتی به آنجا رسیدیم با حیرت دیدیم که دروازه خانه شان قفل است و کسی در را بروی ما باز نکرد. من که هنوز هم اشک می ریختم و توانم را بکلی از دست داده بودم، به دیوار تکیه دادم. درین اثنا خانمم موبایلم را از دستم گرفت و با شتاب به صفحه فیسبوکم مراجعه کرد و بعد پسند زنان بطرفم تری تری سیل کرد...

نزدیک بود بالایش فریاد بکشم که یعنی چه؟ قندآغا جان دوست جگری خود را از دست داده ام و تو... با کنایه گفت:

-جناب، سطر دوم قندآغاچانت را هم خواندی یا نه؟

-گفتم بگو چه نوشته؟ کرونا بوده و یا در کدام حادثه ترافیکی و یاگریه مجال نداد حرفم را تمام کنم.

خانم گفت: دیگه اشکهایت را بیجای تیت و پراکنده نکو، دوستت در سطر دوم نوشته که:

این قافله عمر عجب می گذرد... پارسال پنجاه و هفت ساله بودم، یکسال چقدر زود گذشت اینک امروز شدم پنجاه و هشت ساله...

باور نکردم و به دلم خدا خدا کردم که حالی هر اتفاقی افتاده خداکنه این موضوع راست باشد وگرنه من این شرمندگی را باخود کجا ببرم؟ موبایل را دیدم، متأسفانه گپ خانم درست بود .

بخاطر اشتباه و کار ناسنجیده ای که از من سر زده بود، از خانم زیاد خجالت کشیدم. و یک چند دشنام نثار قندآغا کردم، لعنتی مانند پشک هفت دم دارد مرا پیش زخم یک پیسه کرد اما باز هم شکر کشیدم که زن محرم است و آبروی آدم را نگاه می کند.

برای پوشانیدن شرم خود، از همانجا مستقیم رفتم بازار برای خانم یک انگشتر و برای سالگره پنجاه و هشت سالگی قندآغا یکدانه تُفدانی تحفه خریدیم !

اما شکر خدا را بجا کردم که در خانه نبودند اگر نی خوب صحیح بی آب می شدم!



[برای مطالب دیگر رهیاب رحیمی، اینجا کلیک کنید](#)